

بقلم : سلیمان موسی (مجله العالم)

ترجمه : غلامرضای ظاہر

جنگ و دوستی در بادیه

بادوست خود شیخ عضوب! الزین کہ پیر مردی سالخورده است۔ ریاست قبیلہ بزرگی را بر عہدہ دارد۔ صحبت می کردم۔ موضوع بحث مشکلات و غمہایی بود کہ بواسطہ تمدن مادی کنونی بر شہرہا و مردم آن حکومت می کند۔ من رأی شیخ را در این بارہ بخوبی می دانستم او بحکم فطرت و تربیت خود بدوی است۔ او این شہر نشینی را کہ ما اسباب راحت می دانیم نمی پسندد و عقیدہ دارد کہ در آن آسایشی نیست۔ او معتقد است کہ سادگی در زندگی رکن مہمی از ارکان سعادت نفسانی است۔ و نیز عقیدہ دارد کہ زندگی در بادیه باسانی و سادگی بی کہ در آن هست باسعادت انسان سازگارتر است و پیوند بین انسان و قناعت و رضایت را مستحکم می کند۔

شیخ عضوب مشغول کشیدن غلیان بود۔ آب در غلیان حرکت می کرد و آتش روی تنہا کو جرقہ می انداخت۔ چند پک پی در پی کوتاہ بہ غلیان زد گویی می خواست بہ آن مستی کہ غلیانی ہا از آن بحث می کنند برسد۔ بعد رو بہ من کرد و گفت :

جوانان امروزی از آن زندگی کہ مردم سی چہل سال پیش در این بلاد داشتند بی خبرند دہاتیہا و کشاورزان را کنار بگذار، آنها ہنوز همان حالت ابتدایی خود را دارند، و لکن من از این بادیه وسیع و از قبایل بدوی بی کہ در آن سکونت داشتند و از خانہ ہای موی سیاہ کہ بر پا میکردند و از صدای شتران و اسبان و گوسفندان کہ در آن طنین می افکند با تو سخن می گویم۔ اما بہترین فصل بادیه فصل بہار است فصلی کہ در آن گوسفندان می زایند و گیاہ فراوان است و بر کہہا و چاہہا پر آب می شود و قبایل در طلب چرا گاہہای خوب و مناطق سرسبز دست ناخوردہ از منزل دیگر می روند۔ چہ زندگی فراخ پسندیدہ ای! اگر انسان بہ آن خوبیکرد برایش زندگی از نوع دیگر مشکل است و ہیچگاہ نیز آرزوی زندگی دیگری نخواہد کرد۔ زندگی در بادیه زندگی درہوای آزاد و در طبیعت بکراست۔ در بادیه انسان بیش از ہر جای دیگر بہ آسمان و بہ خداوند نزدیک است۔

بہ شیخ عضوب گفتم : دشما تصور می کنید کہ زندگی در بادیه مانند زندگی در بہشت است و از ہرگونہ رنج و غمی خالی است۔ آیا زندگی بدوی حقاً از آنچه زندگی شہر نشین را تیرہ و کدر می کند خالی است؟

شیخ جواب داد : «اسرار در سادگی کاملی کہ بدوی در سایہ آن زندگی می کند نہفتہ است۔ سادگی فلسفہ ای است طبیعی کہ اہل بدو آنرا می شناسند و از ہم بہ ارث می برند،

سادگی در خوراك و پوشاك و در روابط عمومی و خصوصی . بدوی پیمانی ساده می‌بندد و آنرا نمی‌شکند ، وعده می‌دهد و به آن وفا می‌کند . اومی‌داند چه به نفع اوست و چه بر ضرر او . اما از آنچه گفته شد نباید نتیجه گرفت که بدویان در بهشتی خالی از کدورت زندگی می‌کنند . برای قبایل بدوی نیز مصائب و مشکلاتی پیش می‌آید اما موجب یأس و حرمان آنها نمی‌شود بلکه برعکس بر عزم و اراده آنان می‌افزاید . بدویان یأس نمی‌شناسند و گرچه بعضی از آداب و رسوم آنها تحملش سخت و مشکل است ولی آنها با فلسفه خاص خود از آنها به نفع خویش بهره می‌برند ...

بشنو ، اکنون حکایتی از حکایات بادیه را برای تو نقل می‌کنم تا مقداری از زندگی ما بر تو روشن شود . قصه واقعی است و بعضی اشخاص آن تا امروز زنده اند :

در بهار یکی از سالها عرب شیخ فواز چادرهای خود را که از موی سیاه بز ساخته شده بود در شرق دایر ، برپا کرده بودند ، شیخ و اهل قبیله اش گله‌های بزرگی از شتر و گوسفند داشتند و ناچار بودند که برای یافتن چراگاه‌های سرسبز از جایی به جای دیگر بروند . از این رو از مرتعی به مرتع دیگر بسوی شرق پیش‌رفتند تا به وادی «سرحان» رسیدند هیچ قبیله‌ای از قبایل از ترس جنگهایی که قبایل دوردست در آنجا برپا می‌کردند قبلا جرأت نکرده بود به آن حدود برود . ولی خبرهایی که بسرعت عجیب در بادیه منتشر می‌شود حکایت نمی‌کرد که در آن سال در آن حدود جنگی رخ داده باشد . در آن موضع گیاهان ترو خشک بسیار و آب چاهها فراوان بود . قوم این محل را پسندیدند و در آن چادر زدند . شبها وقتی که گوسفندان باشکمه‌های پراز چرا برمی‌گشتند شیخ فواز از این توفیق که بدست آورده بود به خود تهنیت می‌گفت .

اما شیخ از يك چیز غافل مانده بود و آن حالت آرامشی است که همیشه قبل از طوفان وجود دارد . و خطر آنکاه که مردم انتظار آنرا ندارند بیش از همه وقت نزدیک است . يك روز صبح یکی از چوپانان از سر گله برگشت در حالی که با صدای بلند میان چادرها فریاد می‌زد و بر خورد ناگهانی خود و رفقایش را با يك دسته از جنگجویان اعلام می‌کرد و می‌گفت که دشمنان دودسته شدند يك دسته گله‌های شتران را راندند و بردند و دسته دیگر چوپانان ما را مجبور کردند که با گله‌ها بروند قصدشان این بود که آنها نتوانند برگردند و واقعه را به رجال قبیله خبر دهند و در نتیجه امر جنگ برای مدتی که آنها بتوانند در خلال آن غنائمی را که بدست آورده اند به جایی نسبتاً دور ببرند مکتوم بماند .

بزودی فریادها اوج گرفت و در خیمه‌های عشیره صدا پیچید . یکی از این طرف و دیگری از آن طرف فریاد می‌زد . زنان چه مادر و چه همسر و چه دختر به زین کردن و تجهیز اسبان برای جنگ پیش دستی کردند .

در همان هنگام که مردان برای برداشتن تفنگ و اسباب جنگ عجله داشتند . چیزی نگذشت که سواران دسته دسته و يك يك خیمه‌ها را ترك کردند آنها در مقابل دشمن پایداری میکردند و یکدیگر را به جنگ تحریض می‌نمودند . زنان دستهای خود را به عنوان خدا حافظی تکان می‌دادند در حالی که اشک از چشمانشان جاری بود . چه منظر وحشتناکی و چه ساعت مشکلی که در آن نفسها به تند می‌زند و عواطف به جوش می‌آید و زبانها از شدت تأثر بسته

می‌شود و آرزو به یأس و امید به نومیدی و اقدام به ترس درمی‌آید. چادرها از سواران و خیمه‌ها از رجال جنگجو تهی شد و در آنها جز زنان و بچه‌ها و بعضی از پیران که سالخورده‌گی آنها را گوشه‌گیر کرده بود کسی باقی نماند. مقدمه لشکراینان باموخره لشکر مهاجمان بر خورد کرد غارتگران به دودسته شده بودند یک دسته شتران را با نهایت سرعت می‌رانند و دسته‌ای دیگر در فاصله‌ای که چندان از موخره دور نبود بر اسبان سوار بودند. اما طایفه‌ای که اموالشان در معرض چپاول بود اسبان خود را با سرعت در عقب دشمن می‌رانند و صفوف خود را برای تعقیب دشمن بر حسب نقشه‌هایی که بدویان در این گونه موارد دارند منظم می‌کردند.

طولی نکشید که دو گروه درهم آویختند و جنگی سخت میان آنها در گرفت. سواران شیخ فواز باشجاعت و رشادت کافی برای استرداد شتران خود جنگ می‌کردند در همان حال که دشمنان آنها سعی داشتند غنائم گرانبهایی را که بدست آورده بودند حفظ کنند. جنگ تا غروب آفتاب ادامه یافت در نتیجه عده‌ای از دو طرف کشته شدند و بجا گران بیشتر شتران را بردند. شیخ فواز و مردان او به خیمه‌های خود باز گشتند و او برغم مصائب سخت و خسارت زیادی که قوم دیده بودند برای آماده کردن قهوه در چادر پنج‌ستونی خود مبادرت کرد. بزرگان قبیله در دیوان حضور یافتند و پیش آمده‌های آن روز را برای یکدیگر بازگو کردند و به خود امید دادند که بزودی برای خونخواهی قیام خواهند کرد.

در خیمه‌های بدویان پیش از طلوع آفتاب قبل از همه زنان از خواب برمی‌خیزند. بنا بر همین عادت فجر روز بعد از جنگ زوجه شیخ فواز از خواب برخاست و پرده‌های خیمه را عقب زد و بر طرف خوابگاه شتران رفت که چیزی با طویله اسبان که در جلوی چادرها بود فاصله نداشت و جوپانان را بیدار کرد... و به آن قسمت از چادر که مخصوص مردان است برگشت تا آتش برافروزد و قهوه آماده کند... در آن لحظه ناگهان به شخصی بر خورد که از یکی از زوایا برخاست و چوب و سوط چادر را گرفت و با صدای لرزان فریاد زد: دخیل! دخیل!

شیخ به شنیدن آن صدای غریب از رختخواب برخاست و نگاه کرد دید جوانی لاغر اندام که سنین نخستین شباب را می‌گذراند چوب و سوط خیمه را در بغل گرفته و تکرار می‌کند: دخیل! دخیل!

شیخ گفت: مترس ای جوان! تو درامانی.

در این هنگام جوان همچون شاخه خشکی که باد آنرا بیفکند بر زمین افتاد و آه عمیق سردی کشید. شیخ پرسید: تو کیستی و مشکل کار تو چیست؟...

جوان جواب داد: من از بنی‌مشهور، از روله، هستم. با اینای عشیره‌ام برای جنگ با قبیله شما آمده‌ام. در جنگ تیری به شان‌ام خورد و بر زمین افتادم. شامگاهان درد شانه‌ام شدت گرفت و ترسیدم که اگر در آن بقعه خالی بمانم بمیرم. چادرهای قوم من دور بود و من نمی‌توانستم به آنها برسم چاره‌ای جز مخاطره کردن و نزد شما آمدن نبود. در طرف چند ساعت از شب خیزان خیزان به اینجا آمده‌ام و از خوشبختی قبل از رسیدن به این چادر کسی مرا ندید. این اقرار سبب نشد که شیخ از امانی که به آن جوان داده بود عدول کند. زیرا که حق دخیل نزد بدویان حقی مقدس و حفظ کردنی است. شیخ و زوجه‌اش با جلدی محل زخم جوان را یافتند و آنرا شستند و زخم بندی کردند و برای او در کنار چادر رختخوابی آماده کردند.

جوان که نامش حمید بود حدود دوماه در چادر شیخ ماند در این مدت خون زیاد از بدنش آمد و تبش شدید شد و حتی چند روز در حالت اغماء بود لکن خدا نخواست که او در عنوان شباب رخت از این سرای بر بندد و شفا یافت. در اینجا شیخ عضوب خندیدن گرفت. از او پرسید: قصه تمام شد. جواب داد نه، نه هنوز تمام نشده است. قصه خاتمه‌ای غیر منتظره دارد...

شیخ فواز دختری داشت در بهار جوانی که نامش نوره بود. این دختر با پدر و مادر خود از آن جوان پرستاری میکرد. جوان در آن هنگام که داشت کم کم جراحتش بهبود می‌یافت یک بار دزدانه به صورت زیبا و لبتخند شیرین نوره نظر افکند. آتش اشتیاق در دلش زبانه کشید، اما عشق خود را بر حسب وظیفه‌ای که در این موقعیت داشت پنهان داشت... بالاخره حمید بهبود تمام یافت و از شیخ که او را پناه داده و به او نیکی کرده بود اجازه خواست که به قبیله خود بنی مشهور باز گردد. شیخ برای او مرکبی رام وزاد و توشه و آب آماده کرد و مسافتی طولانی نیز او را بدرقه نمود.

یک ماهی از این واقعه گذشت. یک روز غروب کوکبه‌ای از سواران به خانه شیخ فواز روی آوردند. شیخ به میهمانان خوش آمد گفت و شتری برای پذیرائی آنها نحر کرد. و برای آنها قهوه تهیه کرد و خود آنها را پیش آنان گذاشت. ولی میهمانان فنجانهای قهوه را نخوردند و ساکت نشستند. شیخ فهمید که آنها حاجتی دارند. به آنها گفت: خداوند شما را زنده بدارد از کدام محل آمده‌اید؟ قهوه را بخورید و من قول می‌دهم که حاجت شما را بر آورم. بزرگتر قوم جواب داد: خداوند به تو برکت بدهد. سخن نیکو گفتی ولی حاجت ما بزرگ و بر آوردن خواهش ما مشکل است. دوست می‌داریم که بیشتر از جانب تو مطمئن شویم. شیخ جواب داد. قهوه را بخورید. اگر بخواهید اموال خود را با شما تقسیم خواهم کرد. بخورید حاجت شما هر چه می‌خواهد باشد. بخورید هر چند که شما دشمنان ما، بنی مشهور، باشید.

آثار شادی در چهره میهمانان ظاهر شد و به خوردن قهوه پرداختند. و بزرگ آنان شیخ را مخاطب قرار داد و گفت. به خدا ما بنی مشهوریم. لکن نه چون دشمن بل چون دوست آمده‌ایم... آمده‌ایم تا طلب صلح کنیم و عقد دوستی به بندیم و آنچه از شما غنیمت گرفته‌ایم باز پس دهیم و زبانی را که از ما بشما رسیده جبران کنیم. نیکی تو به ما فراموش ناشدنی است. به فرزند من حمید پناه دادی و از او پرستاری کردی تا جراحات او بهبود یافت و سالم بسوی ما باز گشت.

- من به وظیفه خود عمل کرده‌ام.
- درست است. آن اراده خداوند بود. می‌خواهم که دوستی بین ما برقرار شود و تو بیش از این به ما نیکی کنی و اکرام را به اتمام برسانی.
- چه می‌توانم برای شما انجام دهم؟ من می‌توانم سهم خودم را از شترانی که شما از ما ربه‌اید به شما به بخشم. مطلوب شما این است؟

- نه به خدا... ما به عنون خواستگار پیش تو آمده ایم . می خواهیم که باتو خویشاوند شویم . می خواهیم که دختر تو نوره را برای پسرم حمید خواستگاری کنیم .
 ناقل واقعه در اینجا خاموش ماند . پرسیدم : چه شدای شیخ عضوب . ازدواج صورت گرفت ؟ خندید و گفت : آری . خطبه بعد از مشورت شیخ فواز بازن و دخترش تمام شد . و به جای اینکه دو طایفه سالی یک بار باهم جنگ کنند ، چنانکه در چنین حالات رخ می دهد ، آنها جشن بزرگی برای آن ازدواج گرفتند و جراحات حمید سبب این عاقبت نیکو شد .
 (پایان)

از همایون تجرب به کار گرمانی

مهمان گرمایی

وقت آن آمد که ما آن ماهرا مهمان کنیم
 پیش او شکرانه جان خویشتن قربان کنیم
 تا برآید کام دل بازیم جان در راه یار
 کام دل باشد که جانان را شبی مهمان کنیم
 تا پشیمانی نیابد در دل آن ماه راه
 پیش ایمانش فدا دین و دل و ایمان کنیم
 دست دل را در خم زلف پریشانش زنیم
 با نسیمی جانفرا آفتاب عطر افشان کنیم
 قرب تن را نیست چندان ارزشی در چشم ما
 قرب جان باشد که جانرا برخی جانان کنیم
 قوت و قوت دل ما لعل چون یاقوت اوست
 وقت آن آمد که اشک خویش را مرجان کنیم
 جان مسکین را بیدار رخس تسکین دهیم
 نیش غم را باللب نوشین او درمان کنیم
 باهلال ابروانش دین و دل بازیم و باز
 آبروی خود نثار آن مه تابان کنیم
 دل زهر پیمان شکن یکباره از جان بگسلیم
 از دل و جان با سر گیسوی او پیمان کنیم
 آدم از نا باوری بیرون شد از باغ بهشت
 ما زایمان باوری دشوار را آسان کنیم
 آن همای دلنشین آید اگر بر بام ما
 شکر از بخت همایون بر در یزدان کنیم